

یادها-خاطراتی از همسر نیما^۱

سیروس طاهباز می‌گوید، زنده یاد عالی‌بی جهانگیر، همسر نیما، در دفتر خاطراتش که در سال ۱۳۴۱ به خواش و اصرار من شروع به نوشتن آن کرد اما متأسفانه آن را به پایان نرساند، آشنائیش با نیما را چنین روایت کرده‌است: «وقتی که من زن نیما شدم ۲۱ سال داشتم. معلم هم بودم. معلم کلاس چهار ابتدایی بودم و ماهی پانزده تومان می‌گرفتم.

همه مرا دوست می‌داشتند، حتی شاگردها برای من روی تخته سیاه شعر می‌نوشتند. موسیقی را دوست می‌داشتم. مادرم وقتی فهمید عشق به موسیقی دارم، برایم تار خرید و معلمی آورد. در مدت کمی خیلی خوب دوره‌ی ابتدایی موسیقی را فرا گرفتم.

مادرم خیلی فکرش باز بود. دم از آزادی می‌زد. برادرش میرزا جهانگیرخان صور اسرافیل را در دوره‌ی مشروطیت کشته بودند. پسر ارشدش در جنگ بین دولت و ملت کشته شد. خیلی نطق بود. سواد قدیمی داشت. حافظ و سعدی و مثنوی را از حفظ می‌خواند. پدرم هم در طفولیت ما کشته شد.

سیکل دوم را هم تمام کردم و در این موقع برای من خواستگاری می‌آمد، اما من قبول نمی‌کردم. روزی شوهر همشیره‌ی بزرگترم از اداره آمد و به من گفت برای شما خواستگاری پیدا شده. گفتم خیال شوهر کردن ندارم. همشیره‌ام گفت آن شخص از من قول گرفته به منزل ما بیاید، من نمی‌توانم او را رد کنم. باید بیاید. شاید او را پسندیدید.

فردای آن روز، غروب، شخصی به منزل ما آمد و کارتی را که این جملات رویش نوشته شده بود به نوکر ما داد و رفت: «تو ساز کوک شده‌ی آسمانی، قابلیت و هنر تو نواخته شدن و لرزاندن است. قلبت را جلوی طبیعت باز کن تا نغمه‌های عشق و جوانی را با ارتعاش اشک و تبسم از تارهای آن بیرون بکشی».

وقتی کارت به دست همشیره‌ی من رسید تعجب کرد که این چه نوع کارتی است و این عبارات چه مفهومی دارد. نوکر را خواستند پرسیدند این را چه کسی داده؟ گفت یک جوان متوسط القامه‌ی سرخ‌رویی به من داد و گفت این را بده به آقا.

شوهرش کارت را که دید گفت این همان شخص است که گفتم.

همشیره‌ام گفت: اصرار نداشته باشید، باید او راضی باشد.

^۱ از کتاب «کماندار بزرگ کوهساران؛ زندگی و شعر نیما یوشیج»، سیروس طاهباز، نشر ثالث، ۱۳۸۰. صص ۴۲ تا ۴۶.

گفت: عیبی ندارد. او به دیدن من می‌آید شما از خلال در ببینید، شاید پسندید.

نیما اتفاقاً باز فردا شب آمد با یک جلد کتاب «قصه‌ی رنگ پریده» که از آثار خود او بود. همشیره‌ام مرا به اصرار برد از پشت در او را به من نشان داد. از من پرسیدند چطور است؟ قلبم طپید و نفرتی در من ایجاد شد. بعد از کمی سکوت گفتم: بگذارید برود بچرد. از جواب من پی بردند که میل ندارم. بعد از چند روز پدرش که برعکس پسرش، مردی قوی‌هیکل بود آمد. باز هم جوابی نشنیدند. بعد از چند روز دو تن از خواهرهایش آمدند و مرا به اصرار داخل اتاق بردند. مادرم از امتناع من مشکوک شد. پیش خودش فکر می‌کرد شاید به شخص دیگری دل بستگی دارم. بالاخره باز فردای آن روز مادرش آمد و باز هم جوابی به دست نیاوردند.

پس از چند روز مادر و خواهرش آمدند و پی در پی خودش می‌آمد. بالاخره با زبان چرب و نرم مادرم را راضی کرد که این امر خیر سر بگیرد. با یک خرج کمی عقدکنان را راه انداختند. من قلباً راضی نبودم اما از یک طرف دیگر افکار و عبارات و تشبیهات و طبیعت‌شناسی او در آن کتاب که به عنوان ارمان و در واقع عوض تشریفات عقد آورده بودند، مرا مفتون کرد[...]. صیغه‌ی عقد مرا جاری کردند. من در تشویش بودم او که به غیر حقوق ناچیزش عایدی دیگر ندارد، ما چطور زندگی کنیم. ای کاش که فقر جانشین صفات بد او بود.

در خرداد همان سال یعنی یک ماه بعد از عقد، پدرش فوت کرد. او بدون عروسی گرفتن به منزل ما آمد... یک روز اوایل تابستان شروع کرد به جمع‌آوری کتاب‌هایش. جلو رفتم پرسیدم کجا می‌روی؟ گفت می‌خواهم بروم یوش پیش مادر و خواهرم، تو هم باید بیایی. من از رفتن ابا کردم و شروع کردم به گریه کردن.

گفت: بی خود گریه نکن. اگر نیایی همه‌تان را می‌کشم و در جنگل متواری می‌شوم... در آن وقت‌ها در وزارت دارایی کار می‌کرد. اغلب روزها به هوای اداره بیرون می‌رفت اما به اداره نمی‌رفت. در خیابان ناصریه او را می‌دیدند که ایستاده پشت شیشه‌ی کتابفروشی‌ها، کتاب‌ها را واری می‌کند. مثل معمول ظهر می‌آمد منزل و کم‌کم شروع کرده بود از غذا ایراد می‌گرفت و غرغر می‌کرد. گاهی هم قهر می‌کرد و ناهار یا شام نمی‌خورد. گاهی زمزمه می‌کرد که چندی بعد مجسمه‌ی مرا می‌ریزند و ما را به شهرها دعوت می‌کنند و مردم به استقبال ما می‌آیند و گل نثار ما می‌کنند. برای این که من شاعرم و تو زن شاعری.

من هم می‌خواستم گفته‌های او را باور کنم ولی مثل این که کسی در خفا به من و به او می‌خندید. بالاخره فهمیدم این مقدمه برای این است که آقا رفته به مستشار وزارت دارایی گفته من شاعرم کار من شعر گفتن است نه بایگانی.

من نمی‌توانم این کارها را بکنم. او را به میل خودش منتظر خدمت کردند با ماهی ۹ تومان. من ماهی ۱۵ تومان بیشتر نداشتم. روزها برای این که مادر و یا برادرم نفهمند که او اداره نمی‌رود، صبح زود از خانه بیرون می‌رفت و در خیابان‌ها می‌گشت و ظهر به خانه می‌آمد و گاهی شب دیر وقت.

یکی از شب‌ها سبزی پلو داشتیم، باز دیر آمد. همه شام خورده خوابیده بودند. من آهسته در را باز کردم و شام را از پایین آوردم به بالا. وقتی شام را زمین گذاشتم به بهانه‌ی این که این غذا دست خورده و کثیف است، ظرف پلو را روی فرش ریخت و قهر کرد. اثاثیه‌ی خود را که عبارت بود از چندین جلد کتاب در چادر شبی پیچیده و روی دوش خود گذاشت و از در بیرون رفت.

من پشت در حیاط ماندم و در را باز گذاشتم تا کسی در نزند، اهل خانه بیدار شوند. مدتی که گذشت از ته کوچه صدایی آمد که دو نفر با هم حرف می‌زنند. صدا نزدیک شد. تا آمدند در بزنند، من در را باز کردم و گفتم با کی کار دارید؟ از شکاف در لباس پاسبان به چشمم خورد.

پاسبان اسم مرا برد. گفتم: چه می‌خواهید در این وقت شب؟

گفت: خواهش دارم این آقا را اجازه بدهید بیاید، امشب بخوابد، فردا برود. چون با این کوله بار فکر می‌کنند که سارق است.

در جواب گفتم: خودشان رفته‌اند، من ایشان را بیرون نکرده‌ام.

بعد معلوم شد به پاسبان گفته‌ام عالی‌ه خانم با من نزاع کرده و حالا می‌خواهم بروم منزل مادرم...»